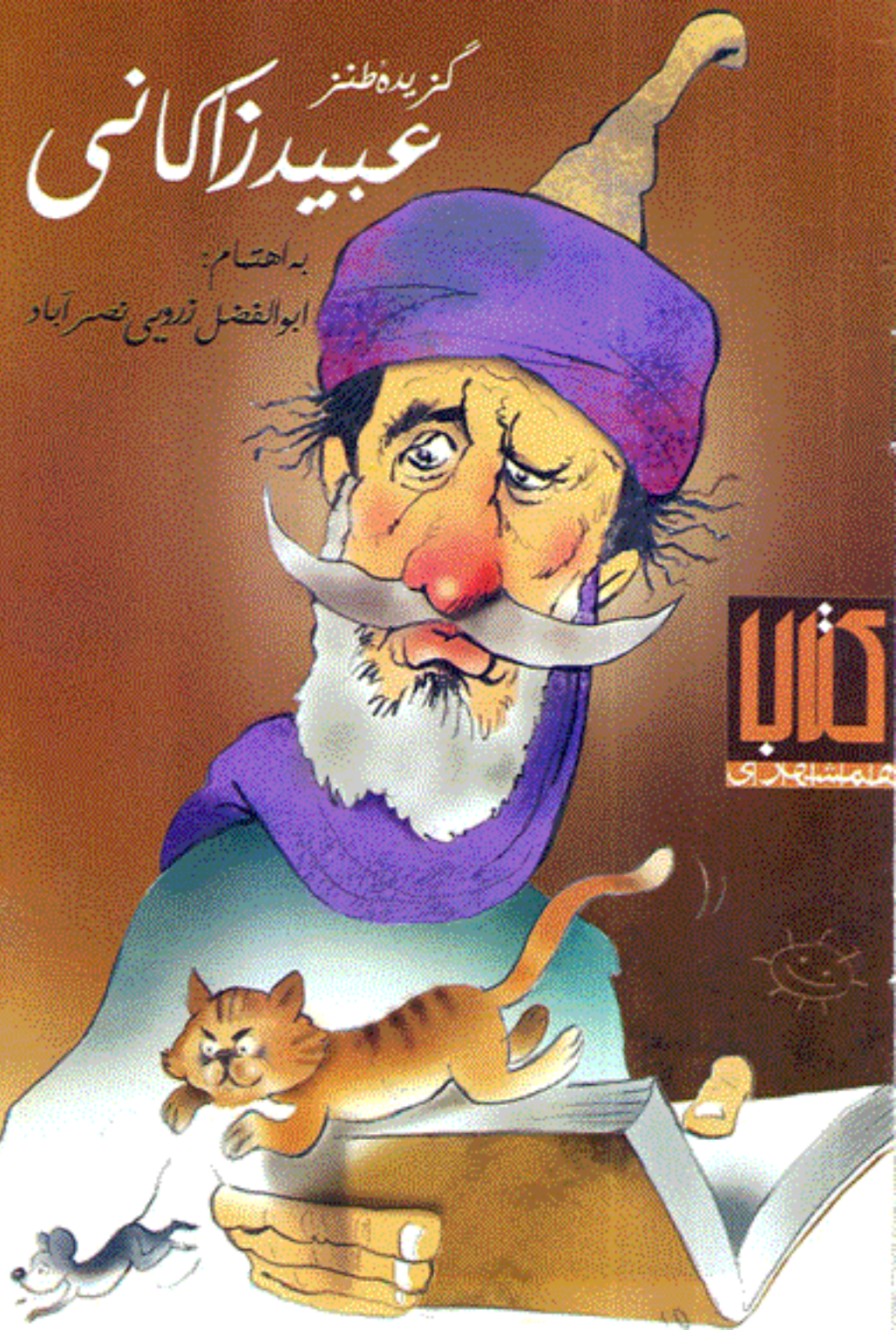


گنزیده طنز عبیدزاکانی

به اهتمام:
ابوالفضل زریبی نصر آباد



کتاب
مجموعه آثار

غیر قابل فروش

به نام خداوند جان و خسر

گنزیده طنز
عبیدزاکانی

به اهتمام:
ابوالفضل زرویی نصرآباد

عیید زاکانی، عییدالله، ۷۲۲ق-

گزیده طنز عیید زاکانی / به انتخاب ابوالفضل زرویی نصرآباد، تهران: همشهری،

۱۳۸۵، ۳۲ ص

ISBN : 978-964-6978-1-5

کتاب همشهری، ۹

فهرستویسی بر اساس اطلاعات هیبة الفهرستویسی پیش از انتشار:

۱. طنز فارسی قرن ۸ ق. ۲. شعر فارسی قرن ۸ ق. الفقه زرویی نصرآباد، ابوالفضل-

۱۳۲۸-

- گردآورنده ب انتشارات همشهری، ج. عنوان

PIR0011

A 117/11

۲

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: گزیده طنز عیید زاکانی
به انتخاب: ابوالفضل زرویی نصرآباد
ناشر: روزنامه همشهری
با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی
طرح روی جلد: علی مریخی
شماره کتاب: ۹

تاریخ انتشار: ۳ اسفند ۱۳۸۵
شابک: ۵ - ۰۷ - ۶۲۷۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸

شمارگان: ۴۰۰ هزار نسخه

تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶

پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org

پیش درآمد

بر در عفو، تو ما بی سر و پایان چو عبید
تا تهی دست نباشیم، گناه آوردیم
«عبید زاکانی»

اگر چه گرایش به شوخ طبعی و انواع آن در ادب فارسی، تقریباً به اندازه تاریخ ادبیات فارسی، قدمت و دیرینگی دارد، اما شاید بتوان گفت که تا قرن هشتم و ظهور عبید زاکانی، طنزپرداز حرفه‌ای - به معنای امروزی و متعارف آن - نداشته‌ایم.

از سخنوران پیش از عبید، یا حجم درخور توجهی از آثار طنزآمیز و شوخ طبعانه باقی‌نمانده است یا وجه غالب آثار آنان را مطایبات و هجو شخصی تشکیل می‌دهد. بنابراین با قدری تسامح، عبید زاکانی را می‌توان پدر طنز فارسی دانست.



متأسفانه از تاریخ ولادت و شرح زندگی عبید، اطلاعی در دست نداریم. «حمدالله مستوفی» که هم‌شهری و هم‌عصر عبید زاکانی است، در کتاب «تاریخ گزیده» می‌نویسد که عبید از خاندان زاکانیان است و زاکانیان تیره‌ای از عرب بنی خفاجه بوده‌اند که به قزوین مهاجرت کرده، آن‌جا ساکن شده بودند. دو شعبه از این خاندان اسم و رسمی داشته‌اند. مستوفی هنگام اشاره به شعبه اهل علم و حدیث، دو تن از ایشان را نام می‌برد: «شعبه دیگر، ارباب صدور، از ایشان صاحب سعید صفی‌الدین زاکانی، خداوند املاک و اسباب؛ و از ایشان صاحب معظم نظام‌الدین عبیدزاکانی اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر...».

دربارهٔ مشاعره‌های عبید با شاعرهای به نام جهان‌خاتون و همچنین دیدار او با سلمان ساوجی و دیگران حکایاتی در دست است که از نظر تاریخی قابل اطمینان و اعتماد نیست. (رجوع کنید به: تذکرهٔ دولت‌شاه سمرقندی).

تاریخ وفات عبید را بین سالهای ۷۶۸ تا ۷۷۲ هجری ثبت کرده‌اند که با توجه به شواهد و قرائن تاریخی، می‌توان حکم کرد که وفات او به احتمال بسیار در فاصلهٔ سالهای ۷۷۱ تا ۷۷۲ رخ داده است.

استاد عباس اقبال آشتیانی در مقدمه‌ای که بر کلیات عبید زاکانی نوشته‌اند، شمار آثار عبید را چهارده کتاب و رساله دانسته‌اند که به ترتیب، عبارتند از: کلیات اشعار جدی عبید، مثنوی عشاقنامه، نوادرالامثال (به عربی)، اخلاق الاشراف، ریش‌نامه، صد پند، رسالهٔ تعریفات، اشعار هزلیه و تضمینات، رسالهٔ دلگشا، مکتوبات قلندران، فالنامهٔ بروج، فالنامهٔ وحوش و طیور، قصیدهٔ موش و گربه، و مقالات.

نوشته‌های شوخ‌طبعانهٔ عبید، تمامی طنز نیستند بلکه در این دسته از آثار او، خواننده با معجون‌ی از طنز، هزل، هجو، و فکاهه روبرو است. عبید زاکانی در سروده‌ها و نوشته‌های طنزآمیز خود کوشیده است با برشمردن واقعیت‌های تلخ روزگار خود به زبانی شیرین، آینه‌ای شفاف در برابر فساد اخلاقی، حماقت‌ها، بی‌تدبیری‌ها و مظالم رجال و مردم عصر خود قرار دهد و معاصران و آیندگان را از آنچه در دورهٔ استیلای مغول بر ایران می‌گذشته است، آگاه کند.

صدالبته نیش زبان و کلام عبید برای تحریک و تنبیه خفتگان و خطاکاران هم‌روزگارش، بعضاً به کام خوانندگان امروزی، تلخ و تند می‌آید ولی با مطالعهٔ تاریخ عصر عبید، لابد انصاف خواهیم داد که او در نقد مصائب و مفاسد روزگار خود، به نسبت بی‌اخلاقی‌ها، بی‌عفتی‌ها و ستم‌پیشگی‌های رایج آن عصر، زبانی ملایم و شیرین اختیار کرده است.

و اما درباره این گزیده:

الف: نمونه‌های درج شده در این کتاب، از کلیات عبید زاکانی به تصحیح و مقدمه استاد زنده‌یاد عباس اقبال آشتیانی استخراج شده است.

ب: با توجه به محدودیت صفحات و به مصداق فرمایش مولانا که: آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید ما در این گزیده، تنها به آوردن نمونه‌هایی طنزآمیز از برخی رسایل عبید زاکانی بسنده کردیم.

ج: عبید به شیوه معاصران و پیشینیان خود، غالب حکایات خود را به قومیت‌ها و شهرهای خاص منتسب کرده است. نظر به پرهیز از ایجاد حساسیت و با در نظر گرفتن این مسأله که حذف این نسبت‌ها، خللی به ظرافت و پیام این حکایت‌ها نمی‌رساند، به جای نسبت‌هایی از این دست به آوردن ضمایر و جایگزین‌هایی چون «شخصی»، «یک نفر» و ... اکتفا کردیم.

د: این بنده، ترجیح می‌داد که نثر شیرین عبید، عیناً و بی‌هیچ تغییری در اختیار خوانندگان عزیز قرار گیرد، مع الوصف به درخواست ناشر محترم و به جهت رعایت حال مخاطبان آن، محدودی از لغات و اصطلاحات به فارسی امروزی برگردانده شد.

ه: علاقه‌مندان به طنز عبید را به مطالعه کتاب «کلیات عبید زاکانی» به تصحیح استاد اقبال آشتیانی یا استاد پرویز اتابکی ارجاع می‌دهیم. ضمناً کتاب «عبید زاکانی، لطیفه‌پرداز و طنزآور بزرگ ایران» (مجموعه مقالات درباره شخصیت و آثار عبید زاکانی به گردآوری بهروز صاحب‌اختیاری و حمید باقرزاده، نشر اشکان، ۱۳۷۵) می‌تواند علاقه‌مندان به عبید زاکانی را با این طنزپرداز بزرگ، بیشتر آشنا کند.

اخلاق الاشراف

عاقبت ظلم و عدل: در تواریخ مغول آمده است که هلاکوخان چون بغداد را تسخیر کرد، جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند، بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی باز پرسید. چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت که باید صاحبان حرفه را حفظ کرد. ایشان را رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادند، تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند، به جزیه از ایشان قانع شد. مخنثان را به حرم‌های خود فرستاد. قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود: اینان در آفرینش زیادی هستند و نعمت خدای را حرام می‌کنند! حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از وجود ایشان پاک کرد.

لاجرم نزدیک نود سال پادشاهی در خاندان او باقی ماند و هر روز دولت ایشان در افزایش بود.

ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید، در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و کوشش‌های او در سر نیت ابوسعید رفت؛ آری:

بیت:

چو خیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید به کار
رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از تاریکی
گمراهی عدالت به نور هدایت ارشاد فرمودند.

«بله» نگو: یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که: «یا بنی، اعلم ان لفظ لایزیل البلا و لفظ نعم یزید النقم» زای فرزند، کلمه «نه» بلا را زایل می‌کند و کلمه «بله» باعث زیادی رنج و سختی است. دیگری در اثنای وصایا فرموده باشد که ای پسر، حتماً باید که زبان از لفظ «نعم» حفظ کنی و پیوسته لفظ «لا» بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو با «لا» باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو «نعم» باشد، دل تو به غم باشد. آنچه بیچاره مشاهده کرد.

نهایت خساست: بزرگی را از اکابر که در ثروت، قارون زمان خود بود، اجل فرا رسید. امید زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند، حاضر کرد.

گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال، زحمت‌های سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را به سرپنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. هرگز از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه، دست خرج بدان نزنید و یقین دانید که:

بیت:

زرعیز آفریده است خدا / هرکه خوارش بکرد، خوار بشد
اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه
حلوا می‌خواهد، هرگز به مکر آن فریب نخورید که آن من نگفته باشم
و مرده چیزی نخورد.

اگر من خود نیز به خواب شما بیایم و همین التماس کنم، بدان توجه نباید کرد که آن را خواب و خیال و رؤیا خوانند، چه بسا که آن را شیطان به شما نشان داده باشد، من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه مالک دوزخ سپرد.

چانه‌زنی: از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت، برای مبلغی کم، چانه زنی از حد درگذرانید. او را منع کردند که این مقدار ناچیز بدین چانه‌زنی نمی‌ارزد. ❀

گفت: چرا من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یک هفته و یک ماه و یک سال و همه عمر بس باشد؟ گفتند: چگونه؟

گفت: اگر به نمک دهم، یک‌روز بس باشد، اگر به حمام روم، یک هفته، اگر برای حجامت دهم، یک ماه، اگر به جاروب دهم، یک سال، اگر به میخی دهم و در دیوار زنم، همه عمر بس باشد. پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد، چرا بگذارم با کوتاهی از دست من برود؟!

نان عزیز: از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند، یک یک نان به دست نامبارک در برابر چشم خود دارد و بگوید:

مصراع: هرگز خللی به روزگارت مرسد
و به خازن سپارد.

چون بوی نان به خدم و حشمش رسد، گویند:

بیت:

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم / آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

گوشت را آزاد کن: هم از بزرگان عصر، یکی با غلام خود گفت که از مال خود، پاره‌ای گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی ساخت و پیش او آورد. خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد. دیگر روز گفت: بدان گوشت، آبگوشتی زعفرانی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد.

خواجه زهرمار کرد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کارافتاده، گفت: این گوشت بفروش و مقداری روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. گفت: ای خواجه تو را بخدا بگذار تا من به دلخواه خود، همچنان غلام تو باشم، اگر هر آینه خیری در خاطر مبارک می‌گذرد، به نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن!

الحق بزرگ و صاحب حزم، کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع پیش گیرد.

لاجرم تا در این دنیا باشد، عزیزالوجود و کارساز زندگی کند و در آخرت، علو درجاتشان از شرح حد و وصف بی‌نیاز است.

دفع درجات و خیرات: در زمان مبارک حضرت رسول، کفار را می‌گفتند که درویشان را طعام دهید. ایشان می‌گفتند که درویشان بندگان خدایند، اگر خدا خواستی، ایشان را طعام دادی. چون او نمی‌دهد، ما چرا بدهیم؟ چنان‌که در قرآن مجید آمده «انطعم من لو يشاء الله اطعمه ان انتم الا في ضلال مبين»

پس واجب باشد که بر هیچ‌آفریده رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلایسی و گرفتاری و مجروحی و یتیمی و عیال‌واری و درویشی و خدمتکاری که بر در خانه، پیر یا زمین‌گیر شده باشد، التفات نمایند، بلکه برای رضای خداوند آن‌قدر که توانند، اذیتی بدیشان رسانند تا موجب دفع درجات و خیرات باشد، و در قیامت در «یوم لا ینفع مال و لابنون» (روزی که نه مال دنیا به کار آید نه فرزندان)، دست او را بگیرد.

رساله صد پند

- ای عزیزان عمر غنیمت شمردید.
- وقت از دست مدهید.
- روز نیک به روز بد مدهید.
- پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید.
- وقت را دریابید که عمر دوباره نخواهد بود.
- هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند، به یادش میارید.
- بر خودپسندان سلام مدهید.
- زمان ناخوشی را به حساب عمر مشمرید.
- مردم خوش باش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید.
- طمع از خیر کسان ببرید تا به ریش مردم نتوانید خندید.
- گرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان به لقای دربانان ایشان بخشید.
- جان فدای یاران موافق کنید.
- برکت عمر و روشنایی چشم و شادی دل در تماشای خوبرویان دانید.
- ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سخن های جدی گویان و ترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بدادبان را لعنت کنید.
- تا توانید سخن حق مگویید تا بردل ها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند.
- دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید.

- از همسایگی زاهدان دوری جوید تا به کام دل توانید زیست.
- چندان که حیات باقی است، از حساب میراث خوارگان، خود را
خوش دارید.

- خود را از بند نام و ننگ برهائید تا آزاد توانید زیست.

- حاجت بر گدازادگان مبرید.

- درخانهٔ مردی که دوزن دارد، آسایش و خوشدلی و برکت
مطلبید.

- مردم بسیارگوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان
ناخوش آواز را که هم در مهمانی می‌خورند و هم با خود می‌برند و
ترانه‌های مکرر گویند در مجلس مگذارید.

- از مجلس عربده بگریزید.

- از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار بهانه‌گیر و

چارپای پیر و کاهل و دوست بی‌منفعت، برخورداری طمع مدارید.

- جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی...

و هشیاری به از دیوانگی دانید.

- در راستی و وفاداری مبالغه نکنید تا به قولنج و دیگر امراض

مبتلا نشوید.

- از منت خویشان و سفرهٔ خسیسان و گرهٔ پیشانی خدمتکاران و

ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید.

- به هر حال از مرگ بپرهیزد که از قدیم مرگ را مکروه

داشته‌اند.

- خود را تا ضرورت نباشد، در چاه میفکنید تا سر و پای مجروح

نشود.

- حتماً این کلمات را با حالت قبول در گوش گیرید که کلام

بزرگان است و بدان کار بندید.

رساله دلگشا

ادعای چهارم: مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند. شب به خانه عربی بیابانی رسید. غذایی که در خانه موجود بود و کوزه‌ای شراب پیش آورد. چون کاسه‌ای بخوردند، مهدی گفت: من یکی از خواص مهدی‌ام. کاسه دوم بخوردند، گفت: یکی از امرای مهدی‌ام. کاسه سیم بخوردند، گفت: من مهدی‌ام.

اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسه اول خوردی، دعوی خدمتکار کردی. دوم دعوی امارت کردی. سیم دعوی خلافت کردی، اگر کاسه دیگری بخوری، بی‌شک دعوی خدایی کنی!

روز دیگر چون لشکر او جمع شدند، اعرابی از ترس می‌گریخت. مهدی فرمود که حاضرش کردند. زری چندان بداد. اعرابی گفت: اشهد انک الصادق ولو دعیت الرابعه. [گواهی می‌دهم که تو راستگویی حتی اگر آن ادعای چهارم را هم داشته باشی!]

مرغ زیرک: طلحک را برای کار مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی آنجا بماند، گویا خوارزمشاه محبت و رعایتی چنان که او می‌خواست، نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی می‌گفتند، طلحک گفت: هیچ مرغی از لک‌لک زیرکتر نیست. گفتند: از چه دانی؟ گفت: از بهر آن که هرگز به خوارزم نمی‌آید!

دعوی خدایی: شخصی دعوی خدایی می‌کرد، او را پیش خلیفه بردند. او را گفت: پارسال این‌جا یکی دعوی پیغمبری می‌کرد، او را بکشتند. گفت: نیک کرده‌اند که او را من نفرستاده بودم.

آرمان دزدی: ابوبکر ربابی اکثر شب‌ها به دزدی می‌رفت. [شبی] چندان که سعی کرد، چیزی نیافت، دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون به خانه رفت، زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام.

ازن گفت: این که دستار خود توست. [گفت: خاموش، تو ندانی. از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدی‌ام باطل نشود.

ثواب صدقه؛ گناه دزدی: جُحی گوسفند مردم می‌دزدید و گوشتش صدقه می‌کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با گناه دزدی برابر گردد و در میانه پیه و دنبه‌اش اضافی باشد.

خودکشی شیرین: جُحی در کودکی، چند روز شاگرد خیاطی بود. روزی استادش کاسهٔ عسل به دکان برد، خواست که به کاری رود. جُحی را گفت: درین کاسه زهر است، زنهار تا نخوری که هلاک شوی. گفت: من با آن چه کار دارم.

چون استاد برفت، جُحی وصلهٔ جامه به صراف داد و تکه نانی اضافی گرفت و با آن تمام عسل بخورد.

استاد باز آمد، وصله می‌طلبید، جُحی گفت: مرا مزین تا راست بگویم. در حالی که من غافل شدم، دزد وصله بریود. من ترسیدم که بیایی و مرا بزنی. گفتم زهر بخورم تا تو بیایی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود، تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام؛ باقی تو دانی.

اشتها: طفیلی را پرسیدند که اشتهای داری؟ گفت: من بیچاره در جهان همین متاع دارم.

سپهر: مردی با سپهری بزرگ به جنگ کافران رفته بود. از قلعه، سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت: ای مردک، کوری؟

سپهری بدین بزرگی نمی‌بینی، سنگ بر سر من می‌زنی؟
جایی نرو؛ مردی را پسر در چاه افتاد، گفت: جان بابا، جایی مرو

تا من بروم طناب بیاورم و تو را بیرون کشم.

آواز خوش: مؤذنی بانگ می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند که چرا می‌دوی؟ گفت: می‌گویند که آواز تو از دور خوش است. می‌دوم تا

آواز خود را از دور بشنوم. سینه‌ام را در دستم می‌فشارم. دزد را بده، در را بگیر؛ در خانه جُحی بدزدیدند. او برفت و در مسجدی برکند و به خانه می‌برد. گفتند: چرا در مسجد را کنده‌ای؟ گفت: در خانه من دزدیده‌اند و صاحب این در، دزد را می‌شناسد؛ دزد را به من سپارد و در خانه خود بازستاند.

همه را می‌خواهم: سلطان محمود، پیری ضعیف را دید که پشتواره خار می‌کشد. بر او رحمش آمد. گفت: ای پیر دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی.

پیر گفت: زر بده تا در میان بندم و بر درازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ بروم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم.

سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند. مست و بی خود: مولانا عضالدین نایبی داشت، درسفری با مولانا بود. در راه توقف کرد و قدری شراب بخورد. مولانا چند بار او را صدا کرد، بعد از زمانی بنوید و مست به مولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است. گفت: علاءالدین، ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که تو را می‌بینم، تو با خود نیز نیستی.

دیر رسیدم: جمعی به جنگ ملاحده (ملحدان) رفته بودند. در بازگشتن، هر یک سر ملحدی بر چوب کرده می‌آوردند. یکی پایبی بر چوب می‌آورد. پرسیدند که این را که کشت؟ گفت: من. گفتند: چرا سرش نیاوردی؟ گفت تا من برسیدم، سرش برده بودند.

یاد خدا و پیامبر: شخصی از مولانا عضالدین پرسید که چه طور است که در زمان خلفا مردم دعوی خدایی و پیغمبری بسیار می‌کردند و اکنون نمی‌کنند. گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی

پیش آمده است که نه از خدایشان به یاد می‌آید و نه از پیغامبر.
معالجه: شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد می‌کند،
 تدبیر چه باشد؟ گفت: مرا پارسال دندان درد می‌کرد، برکندم.
اسب چپ: مردی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد. رویش از
 کفل اسب بود. گفتند: واژگونه بر اسب نشسته‌ای. گفت: من واژگونه
 ننشسته‌ام، اسب چپ بوده است.

شکرانه: دو توانگر و یک فقیر با هم به حج رفتند. توانگر اول
 چون دست در حلقه کعبه زد، گفت: خدایا به شکرانه آن که مرا اینجا
 آوردی، بلبان و بنفشه را از مال خود آزاد کردم.

توانگر دوم چون حلقه بگرفت، گفت: بدین شکرانه، مبارک و سنقر
 را آزاد کردم. مرد فقیر چون حلقه بگرفت، گفت: خدایا تو می‌دانی که
 من نه بلبان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک؛ بدین شکرانه،
 همسرم را از خود به سه طلاق آزاد کردم.

بهتر از این چه کنم: طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین
 درس می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند.
 روزی چون کتاب بگشاد، نوشته بود که «قال بهزین حکیم» او به
 تصحیف می‌خواند: قال به زین چکنم. مولانا برنجید، گفت: به زین آن
 کنی که کتاب در هم زنی و بروی، بیهوده درد سر ما و خود ندهی.
توهم ببین: خواجه‌ای بدشکل، نایبی بدشکلتر از خود داشت. روزی
 آینه‌داری آینه به دست نایب داد. آن‌جا نگاه کرد. گفت: سبحان الله
 بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است.

خواجه گفت: لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است.
نایب آینه پیش داشت. گفت: خواجه، اگر بساور نمی‌کنی تو نیز در
 آینه نگاه کن.

حکایت حضرت یونس(ع): پدرجیحی سه ماهی بریان به خانه

برد. جُحی در خانه نبود. مادرش گفت: این را بخوریم پیش از آن که جُحی بیاید. سفره پنهانند. جُحی بیامد دست به در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. جُحی از شکاف در دیده بود. چون بنشستند، پدرش از جُحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ جُحی گفت: از این ماهی پرسیم تا بگوید. سر پیش ماهی برده و گوش برده‌ان ماهی نهاد. گفت: این ماهی می‌گوید که من آن زمان کوچک بودم. اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان بپرس تا بگویند.

نفع و ضرر بادنجان: سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد، گفت: بادنجان طعامی ست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد. گفت: بادنجان سخت مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان سخن پردازی کرد. سلطان گفت: ای مردک، نه این زمان مدحش می‌گفتی.

گفت: من ندیم توام نه بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که تو را خوش آید نه بادنجان را.

آدم بی‌فایده: مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید. پرسید که در چه کاری؟ گفت: چیزی نمی‌کارم که به کار آید. گفت: پدرت نیز چنین بود، هرگز چیزی نکاشت که به کار آید.

عاقبت دبه کردن: یکی بود به هر حمام که رفتی، چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای. به جایی رسید که او را در هیچ حمامی نمی‌گذاشتند. روزی در حمامی رفت چند گس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر بهانه‌ای بیاورد، دروغ باشد. چون در حمام رفت، حمامی تمامت جامه‌های او را به خانه خود فرستاد. مرد از حمام بیرون آمد، دعوی نتوانست کرد. غلاف شمشیر و تیردان را برهنه در میان بست و گفت: ای مسلمانان، من

دعوی نمی‌توانم کرد. اما از این حمامی بپرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم؟

عاقبت کسب علم: معرکه‌گیری با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطلالت به سر می‌بری. چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز، سگ ز چنبر جهانیدن و رسن‌بازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی. اگر از من نمی‌شنوی، به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده‌ریگ {به ارث مانده} ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.

رخوت شراب: کسی را پدر در چاه افتاد و بمرد، او با جمعی شراب می‌خورد، یکی آنجا رفت، گفت: پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمی‌داد که ترک مجلس کند. گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند. گفتند: مرده است. گفت: والله شیر تر هم بمیرد، گفتند: بیا تا برکشیمش. گفت: ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند: بیا تا بر خاکش کنیم. گفت: احتیاج به من نیست. اگر زر طلاست من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم. بروید و در خاکش کنید.

پس فرستادن قرآن: اناپک سلغرشاه هر زمان به خط خود مصحفی {قرآن} نوشتی و با تحفه‌ای چند به کعبه فرستادی و در باقی سال، به شراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد و یک سال مجدالدین حاضر بود. گفت: نیکی می‌کنی، چون نمی‌خواهی، به خانه صاحبش می‌فرستی.

پیام جبرئیل: شخصی دعوی نبوت کرد. او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت: این را از گرسنگی، دماغ خشک شده است. آشپزخانه را بخواند، فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطر و طعم‌های خوش می‌ده تا

مغزش سلامت یابد. مردک مدتی بر این تنعم در مطبخ بماند. دماغش سلامت یافت. روزی مأمون را از او یاد آمد، بفرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید؟ گفت: آری. گفت: چه می‌گویدی؟ گفت: می‌گویند که جای نیک به دست تو افتاده است. هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد. هرگز تا از اینجا بیرون نروی.

دلیل شکر: مردی خر گم کرده بود، گرد شهر می‌گشت و شکر می‌گفت. گفتند: چرا شکر می‌کنی. گفت از بهر آن که من بر خر ننشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهار روز بودی که گم شده بودمی.

بیچاره جولاه: جُحی بر دهی رسید و گرسنه بود. از خانه‌ای آواز تعزیتی شنید. آنجا رفت. گفت: شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسان مرده او را خدمت به جای آوردند. چون سیر شد، گفت: مرا به سر این مرده برید. آن جا برفت. مرده را بدید. گفت: این چه کاره بود؟ گفتند: جولاه {ریسنده و نساج}. انگشت در دندان گرفت و گفت: آه دریغ، هرکس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه، چون مرد، مرد.

خانه مصیبت‌زده: درویشی به در خانه‌ای رسید. پاره نانی بخواست. دخترکی در خانه بود. گفت: نیست. گفت: چوبی همیشه‌ای. گفت: نیست. گفت: پاره‌ای نمک. گفت: نیست. گفت: کوزه‌ای آب. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست. گفت: برای تسلیت خویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال خانه شما می‌بینم، ده خویشاوند دیگر می‌باید که برای تسلیت شما آیند.

نردبان فروش: مردی با نردبان به باغی می‌رفت تا میوه بدزد. صاحب باغ پرسید و گفت: در باغ من چه کار داری. گفت: نردبان

می‌فروشم. گفت: نردبان در باغ من می‌فروشی؟ گفت: نردبان از آن من است هر کجا که بخواهم، می‌فروشم.

گرچه تبر دزد: مردی تبری داشت و هر شب در مخزن می‌نهاد و در را محکم می‌بست. زنش پرسید چرا تبر در مخزن می‌نهی؟ گفت: تا گربه نبرد. گفت: گربه تبر چه می‌کند؟ گفت: ابله زنی بوده‌ای! تکه‌ای گوشت که به یک جو نمی‌ارزد، می‌برد، تبری که به ده دینار خریده‌ام، رها خواهد کرد؟

شکستن تب و گردن: مولانا قطب‌الدین به عیادت بزرگی رفت. پرسید که چه مشکل داری؟ گفت: تبم می‌گیرد و گردنم درد می‌کند اما شکر که یک دو روز است تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد می‌کند. گفت: دل خوش‌دار که آن نیز در این دو روز می‌شکند!

زرنگ‌تر از موش: شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتیم، تا مرا خبر شد، موشان تمام خورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خبر شد، من تمام خورده بودم.

اسم زن شیطان: شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد. واعظ او را پیش خواند و در گوشش گفت: ای مردک ... من چه دانم؟ چون باز به مجلس آمد، از او پرسیدند که چه فرمود؟ گفت: هر که خواهد، از مولانا سؤال کند تا بگوید.

مردی که خدا شدد: دهقانی در اصفهان به در خانه‌ی خواجه بهاء‌الدین صاحب دیوان رفت. به خواجه‌سرا گفت که به خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد.

به خواجه بگفت: به احضار او اشارت کرد. چون درآمد، پرسید: که تو خدایی؟ گفت: آری. گفت: چگونه؟ گفت: من پیش از این ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم، نواب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم گرفتند، خدا ماند.

خر نر: مردی خری در کاروان گم کرد، خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد. صاحب خر، خر را بگرفت که از آن من است. او انکار کرد. گفتند: خر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر. گفتند: این ماده است. گفت: خر من نیز چنان نر هم نبود.

در فکر بودم: یکی در باغ خود رفت، دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت: درین باغ چه کارداری؟ گفت: بر راه می‌گذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا پیاز برکنیدی؟ گفت: باد مرا می‌ربود، دست در بنه پیاز می‌زدم، از زمین برمی‌آمد. گفت: این هم قبول ولی چه کسی جمع کرد و پشتواره بست. گفت: والله من نیز در این فکر بودم که آمدی.

گم کرده: مردی انگشتی در خانه گم کرد. در کوچه می‌طلبید که خانه تاریک است.

تازه آمده‌ام: شخصی در خانه مردی خواست نماز بخواند، پرسید که قبله کدام طرف است. گفت: من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام. کجا دائم که قبله چون است.

هضم شده: حاکم نیشابور، شمس‌الدین طبیب را گفت: من هضم طعام نمی‌توانم کرد. تدبیر چه باشد؟ گفت: هضم شده بخور.

زرنگ‌بازی: مردی را دندان درد می‌کرد. پیش جراح رفت. گفت: دو آقچه {واحد پول} بده تا برکنم. گفت: یک آقچه بیش نمی‌دهم. چون مضطرب شد، ناچار دو آقچه بداد و سر پیش برد و دندانی که درد نمی‌کرد، به او نشان داد. جراح آن را کند. مرد گفت: سهو کردم. آن دندان که درد می‌کرد به او نشان داد. جراح برکنند. مرد گفت: می‌خواستی حرف مرا زمین بیاندازی و دو آقچه بستانی. من از تو زیرکترم. ترا به بازی خریدم و کار خود چنان پیش بردم که یک دندانم برابر یک آقچه شد!

خواندن فکر: شخصی دعوی نبوت کرد. پیش خلیفه‌اش بردند. از او پرسید که معجزه‌ات چیست؟ گفت معجزه‌ام این که هر چه در دل شما می‌گذرد، مرا معلوم است. چنان که اکنون در دل همه می‌گذرد که من دروغ می‌گویم.

پلنگ: بازرگانی را زنی خوش‌صورت بود که زهره نام داشت. عزم سفر کرد. از بهر او جامه‌ای سفید بساخت و کاسه‌ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست پدید آید. یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون بازایم، اگر تو حاضرنباشی، مرا حال معلوم شود. پس از مدتی خواجه به خادم نشست که:

چیزی نکند زهره که نتگی باشد / برجامه او ز نیل رنگی باشد
خادم بازنشست که:

گر آمدن خواجه درنگی باشد / چون بازآید، زهره پلنگی باشد
مسلمانی: خطیبی را گفتند: مسلمانی چیست؟ گفت: من مردی خطیبیم، مرا با مسلمانی چه کار؟

اشکال خمره: ترکمانی با یکی دعوی داشت خمره کوچکی پرگیج کرد و مقداری روغن برسر آن گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی گرفت و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنان که خاطر او می‌خواست، به پایان برد کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. بعد از هفته‌ای، قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان را بخواست که در آن مکتوب اشتباهی هست. بیار تا اصلاح کنم. ترکمان گفت: در مکتوب من هیچ اشتباهی نیست؛ اگر اشتباهی باشد، در آن خمره است!

عرق: کسی تابستان از بغداد می‌آمد، گفتند: آن جا چه می‌کردی؟
گفت: عرق.

اهمیت گیوه: درویشی گیوه در پا نماز خواند. دزدی طمع در گیوه او بست. گفت: با گیوه نماز درست نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر

نماز نباشد، گیوه باشد.

شاید نیاید: مردی با کمان بی تیر به جنگ می‌رفت که تیر از جانب دشمن آید، بردارد. گفتند: شاید نیاید. گفت: آن وقت جنگ نباشد. یافت می‌نشود: دزدی در شب خانه فقیری می‌جست. فقیر از خواب بیدار شد. گفت: ای مردک، آنچه تو در تاریکی می‌جویی، ما در روز روشن می‌جوئیم و نمی‌یابیم.

عمر بعد از مرگ: ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمی‌خورد. گفت: عمر این مرغ بریان، بعد از مرگ، درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

فرزند بزرگان: زن طلحک فرزندی زاید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟ گفت: از درویشان چه زاید؟ پسری یا دختری. گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت: چیزی زاید بی‌هنجار گوی و خانه برانداز.

تلقین مغرضانه: میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد، چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: تلقین او بگویی. گفت: از بهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن من به غرض می‌شنود.

دزد بی‌تقصیر: استر طلحک بدزدیدند. یکی می‌گفت: گناه توست که از پاس آن اهمال ورزیدی. دیگری گفت: گناه مهتر است که در طویل‌ه باز گذاشته است. گفت: پس در این صورت، دزد را گناه نباشد.

اسب طلب‌کار: مردی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت: هر شب ده من جو می‌خورد.

گفتند: پس چرا چنین لاغر است؟ گفت: یک ماهه جواش در نزد من به قرض است.

به همین می‌خندم: شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید، نیمه‌شب صدای خنده وی را در بالاخانه شنید. پرسید که در آنجا چه می‌کنی؟ گفت: در خواب غلتیده‌ام. گفت: مردم از بالا به پایین می‌غلطند تو از پایین به بالا غلٹی؟ گفت: من هم به همین می‌خندم.

ای کاش: مجد همگر زنی زشت‌رو در سفر داشت. روزی در مجلس نشسته بود، غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه، خاتون به خانه فرود آمد. گفت: کاش خانه به خاتون فرود آمدی.

همه را بپوش: سلطان محمود در زمستان سخت، به طلحک گفت که با این جامه یک‌لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه می‌لرزم.

گفت: ای پادشاه، تو نیز مانند من کن تا نلرزی. گفت: مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت: هرچه جامه داشتم، همه را در بر کرده‌ام.

با اینکه نمی‌خوانم: شمس‌الدین مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت که تحصیل در کودکی می‌باید کرد. هرچه در کودکی به یاد گیرند، هرگز فراموش نشود. من این زمان، پنجاه سال باشد که سوره فاتحه به یاد گرفته‌ام و با وجود این که هرگز نخوانده‌ام، هنوز به یاد دارم.

احسنت: شخصی تیری به مرغی انداخت، خطا کرد. رفیقش گفت: احسنت. تیرانداز برآشت که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت: نه. می‌گویم احسنت اما به مرغ.

تخفیف: شخصی غلامی به اجاره می‌گرفت به مزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی تخفیف دهد. غلام گفت: ای خواجه روز دوشنبه و پنج شنبه را هم روزه می‌دارم.

سجده سقف: شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب‌های سقفش

بسیار صدا می‌کرد. به صاحب خانه برای تعمیر آن سخن به میان آورد. پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خداوند می‌کنند. گفت: نیک است اما می‌ترسم این ذکر منجر به سجود شود.

گول زدن نکیر و منکر: مردی در حالت جان دادن افتاد. وصیت کرد که در شهر، کرباس پاره‌های کهنه پوسیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و نکیر بیایند، پندارند که من مرده کهنه‌ام، مزاحم من نشوند.

لباس شاهانه: از بهر روز عید، سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین می‌کرد. چون به طلحک رسید، فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند، طلحک آن پالان بر دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد. گفت: ای بزرگان، عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود برکند و در من پوشانید.

معالجه: حجی در قحط‌سالی، گرسنه به دهی رسید. شنید که رئیس ده رنجور است. آنجا رفت. گفت: من مرد طیبیم. او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه ایشان نان می‌پختند. گفت: علاج او آن است که یک من روغن و یک من عسل بیارید. بیاوردند. در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست. یک یک لقمه برمی‌داشت و گرد سر بیمار می‌گردانید و بر دهان خود می‌نهاد تا تمام بخورد.

گفت: امروز آن قدر معالجت تمام باشد تا فردا. چون از خانه بیرون آمد، رئیس ده در حال بمرد. او را گفتند: این چه معالجه بود که کردی؟ گفت: هیچ مگوئید. اگر من آن را نمی‌خوردم، پیش از او از گرسنگی می‌مردم.

خوردن و بردن: شخصی در باغ خود رفت. صوفی و خرسی را

در باغ دید. صوفی را می‌زد و خرس را هیچ نمی‌گفت. صوفی گفت: ای مسلمان من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا می‌زنی و خرس را نمی‌زنی. گفت: خرس مسکین می‌خورد و می‌رود، اما تو می‌خوری و می‌بری.

دوستی نسیه: هارون به بهلول گفت: دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟ گفت: آن که شکم را سیر سازد. گفت: من سیر می‌سازم، پس مرا دوست خواهی داشت یا نه. گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

شوهر چهارم: زنی که سر دو شوهر خورده بود، شوهر سیمش رو به مرگ بود. برای او گریه می‌کرد و می‌گفت: ای خواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت: به چهارمین.

لحاف بالایی: ابوبکر ربابی، خرمغزی چنگی را به خانه برد. زمستان سخت بود. شب بخفتند، خرمغزی را از سرما خواب نمی‌برد. گفت: خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز. حصیر پاره‌ای در خانه داشتند، بر او پوشانید. زمانی دیگر بگذشت، گفت: چیزی بر من انداز. نردبانی در خانه بود، آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر گفت: چیزی بر من پوشان. از سوی دیگر همسایگان در خانه او رخت شسته بودند، طشتی پر آب آنجا نهاده بود. ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد. خرمغزی بجنبید، پاره آب از سرطشت بجست و به سوراخهای حصیر فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که: خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالاین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.

خواص نام آدم و حوا: واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد، شیطان بدان خانه درنیاید. طلحک از پای منبر برخاست و گفت: مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت، چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیز کند؟

قسم دروغ: شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلان را. گفتند: چرا؟ گفت: از بهر آن که من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

بهانه: یکی اسبی از دوستی به امانت خواست. گفت: اسب دارم اما سیاه است. گفت: مگر اسب سیاه را نمی‌شود سوار شد؟ گفت: چون نخواهم داد، همین قدر بهانه بس است.

خانه ما: جنازه‌ای را بر راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که بابا در این جا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می‌برند؟ گفت: به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه آب، نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه پوریا، نه گلیم. گفت: بابا با این حساب به خانه ما می‌برندش.

بیا پایین: اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تخت نشسته، دیگران در زیر ایستاده. گفت: «السلام علیک یا الله» گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرائیل. گفت: من جبرائیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی، پس چرا بر آن بالا رفته تنها نشسته‌ای؟ تو نیز به زیر آی و در میان مردمان بنشین.

سؤال یخ: شخصی از مولانا عضالدین پرسید که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟ گفت: سؤال تو از هر دو سردتر است.

درد عجیب: مردی پیش طبیب رفت و گفت: موی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه خورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می‌ماند و نه خوراکت.

عاقل اینجا نمی‌ماند: صاحب دیوان، پهلوان عوض را گفت: یکی را که عقلی داشته باشد، می‌خواهم به جایی فرستاد. گفت: ای خواجه، هر که را عقل بود، از این خانه بیرون رفت.

سرکه هفت‌ساله: رنجوری را سرکه هفت ساله تجویز کردند. از

دوستی بخواست. گفت: من دارم اما نمی‌دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی، سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.

بیماری گرسنگی: قلندری نبض به طبیب داد. پرسید که مرا چه رنجی است؟ گفت: تو را رنج گرسنگی است، و او را به هریسه مهمان کرد. قلندر چون سیر شد، گفت: در تکیه ما ده یار دیگر همین رنج دارند.

تهدید: درویشی به دهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته. گفت: مرا چیزی بدهید وگرنه با این ده همان کنم که با آن ده دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند مبادا که ساحری یا ولیی باشد که از او خرابی به ده ما رسد.

آنچه خواست، بدادند. بعد از آن پرسیدند که با آن ده چه کردی؟ گفت: آن جا سؤالی کردم، چیزی ندادند، به این جا آمدم، اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید، این ده را نیز رها می‌کردم و به دهی دیگر می‌رفتم.

نام پدر و مادر: سلطان محمود روزی در غضب بود. طلحک خواست که او را از آن ملالت برون آرد. گفت: ای سلطان نام پدرت چه بود؟ سلطان برنجیسد، روی بگردانید. طلحک باز برابر رفت و همچنان سؤال کرد.

سلطان گفت: ای مردک، تو با آن سگ چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد، نام مادرت چون بود؟ سلطان بخندید.

اگر می‌توانستیم: عسسان {پاسبانان} شب به مردی مست رسیدند، بگرفتند که برخیز تا به زندانت بریم. گفت: اگر من به راه توانستمی رفت، به خانه خود رفتمی.

جزای گاز گرفتن: وقتی مزید را سگ گزید {گاز گرفت}. گفتند:

اگر می‌خواهی درد ساکت شود، آن سگ را ترید بخوران. گفت: آن‌گاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آن‌که بیاید و مرا بگذرد.

حیله: ابامشید شیرازی گوسفندی بریان کرد. گوسفندی لاغر بود، کسی نمی‌خرید. چاره آن دانست که به در خانه غسل رفت. گفت: می‌ترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد، بریانی در دکان دارم، بستان و چون مرا فریضه برسد، غسل ده. غسل شاد شد و حالی بریان غنیمی دانست. گرفت و با عیال بخوردند.

بعد از هفته‌ای، بامشید، غسل را بگرفت که من به دمشق می‌روم، با من بیا. گفت: این چه معنی دارد؟ گفت: تو را از بهر آن به اجاره گرفته‌ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از دردسر بسیار، بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت.

یک نان جو: ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود. روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود. ابراهیم خود را در آن خانه انداخت، یک قرص نان جو به دست ابراهیم بیفتاده بخورد. زمانی بگذشت، گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است، مردم را برهنه کردند، نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند، گفتند: شما به حلق فرو برده باشید، سه روز در خانه می‌باید بود تا از شما جدا شود.

روز سیم خلیفه از زیر آن خانه می‌گذشت، ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه، من در این خانه قرص جوی خوردم، سه روز است محبوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بردی. تو که آن همه نعمتهای الوان، به ناحق خوردی، با تو چه‌ها کنند؟!

نیم عمر و کل عمر: نحوی در کشتی بود. ملاح را گفت: تو علم نحو خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: نیم عمرت بر فناست.

روز دیگر تندبادی پدید آمد، کشتی می‌خواست غرق شود. ملاح او را گفت: تو علم شنا آموخته‌ای؟ گفت: نه. گفت: کل عمرت بر فناست!

موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش ایبا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی / که در معنای آن حیران بمانی



ای خردمند عاقل و دانا / قصهٔ موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربهٔ منظوم / گوش کن همچو در غلتانا
از قضای فلک یکی گربه / بود چون ازدها به کرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر / شیر دم و پلنگ چنگانا
از غریبش به وقت غریدن / شیردرنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای / شیر از وی شدن گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی / از برای شکار موشانا
در پس خم می‌نمود کمین / همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری / جست برخم می خروشانا
سر به خم برنهاد و می نوشید / مست شد همچو شیرغرانا
گفت: کو گربه تا سرش بکنم / پوستش پرکنم ز کاهانا
گربه در پیش من چه سگ باشد / که شود روبرو به میدانا
گربه این را شنید و دم نزدی / چنگ و دندان زدی به سوهانا
ناگهان جست و موش را بگرفت / چون پلنگی شکار کوهانا
موش گفتا که من غلام توام / عفو کن از من این گناهانا
گربه گفتا: دروغ کمتر گوی / نخورم من فریب و مکرانا
می‌شنیدم هر آنچه می‌گفتی / آروادین مسلمانا

گربه آن موش را بکشت و بخورد / سوی [مطبخ] شدی خرامانا
 دست و رو را بنست و مسح کشید / ورد می خواند همچو ملانا
 بارالها که توبه کردم من / ندرم موش را به دنداننا
 بهر این خون ناحق ای خلاق / من تصدق دهم دومن نانا
 آنقدر لابه کرد و زاری کرد / تا به حدی که گشت گریانا
 موشکی بود در پس [مطبخ] / زود برد این خبر به موشانا
 مزدگانی که گربه تائب شد / زاهد و عابد و مسلمانا
 این خبر چون رسید بر موشان / همه گشتند شاد و خندان
 هفت موش گزیده برجستند / هر یکی کدخدای دهقان
 برگرفتند بهر گربه ز مهر / هر یکی تحفه های الوانا
 آن یکی شیشه شراب به کف / وان دگر بروه های برینا
 آن یکی طشتکی پر از کشمش / وان دگر یک طبق ز خرمانا
 آن یکی ظرفی از پنیر به دست / وان دگر ماست با کره نانا
 آن یکی خوانچه پلو بر سر / افشرد آب لیموعمانا
 نزد گربه شدند آن موشان / با سلام و درود و احسانا
 عرض کردند با هزار ادب / کای فدای رخت همه جان
 لایق خدمت تو پیشکشی / کرده ایم ما قبول فرمانا
 گربه چون موشکان بدید، بخواند / رزقکم فی السماء حقانا
 من گرسنه بسی به سر بردم / رزقم امروز شد فراوانا
 روزه بودم به روزهای دگر / از برای رضای رحمانا
 هر که کار خدا کند به یقین / روزی اش می شود فراوانا
 بعد از آن گفت: پیش فرمایید / قدمی چند ای رفیقان
 موشکان جمله پیش می رفتند / تنشان همچو بید لرزان
 ناگهان گربه جست بر موشان / چون مبارز به روز میدان
 پنج موش گزیده را بگرفت / هر یکی کدخدا و ایلخانا

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال / یک به دندان چون شیرغران
 آن دو موش دگر که جان بردند / زود بردند خبر به موشانا
 که چه بنشسته‌اید ای موشان / خاکتان بر سر ای جوانانا
 پنج موش رئیس را بدرید / گربه با چنگ‌ها و دندانان
 موشکان را از این مصیبت و غم / شد لباس همه سیاهانا
 خاک بر سرکنان همی گفتند / ای دریغا رئیس موشانا
 بعد از آن متفق شدند که ما / می‌رویم پای تخت سلطانا
 تا به شه عرض حال خویش کنیم / از ستم‌های خیل گریانا
 شاه موشان نشسته بود به تخت / دید از دور خیل موشانا
 همه یک بار کردندش تعظیم / کای تو شاهنشاهی به دورانا
 گربه کرده است ظلم بر ماها / ای شهنشه اولوم به قربانا
 سالی یکدانه می‌گرفت از ما / حال حرصش شده فراوانا
 این زمان پنج پنج می‌گیرد / چون شده نائب و مسلمانا
 درد دل چون به شاه خود گفتند / شاه فرمود کای عزیزانا
 من تلافی به گربه خواهم کرد / که شود داستان به دورانا
 بعد یک هفته لشکری آراست / سیصد و سی هزار موشانا
 همه با نیزه‌ها و تیر و کمان / همه با سیف‌های برانا
 فوج‌های پیاده از یکسو / تیغ‌ها در میانه جولانا
 چون که جمع آوری لشکر شد / از خراسان و رشت و گیلانا
 یکه موشی وزیر لشکر بود / هوشمند و دلیر و فطانا
 گفت باید یکی ز ما برود / نزد گربه به شهر کرمانا
 یا بیا پایتخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
 موشکی بود ایلچی ز قدیم / شد روانه به شهر کرمانا
 نرم نرمک به گربه حالی کرد / که منم ایلچی ز شاهانا
 خبرآورده‌ام برای شما / عزم جنگ کرده شاه موشانا

یا برو پایتخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
 گربه گفتا که موش ... خورده / من نیایم برون ز کرمانا
 لیکن اندر خفا تدارک کرد / لشکر معظمی ز گربانا
 گربه‌های براق شیر شکار / از صفاهان و یزد و کرمانا
 لشکر گربه چون مهیا شد / داد فرمان به سوی میدانا
 لشکر موش‌ها ز راه کویر / لشکر گربه از کهستانا
 در بیابان فارس هر دو سپاه / رزم دادند چون دلیرانا
 جنگ مغلوبه شد در آن وادی / هر طرف رستمانه جنگانا
 آنقدر موش و گربه کشته شدند / که نباید حساب آسانا
 حمله‌ای سخت کرد گربه چو شیر / بعد از آن زد به قلب موشانا
 موشکی اسب گربه را پی کرد / گربه شد سرنگون ز زینانا
 الله الله فتاد در موشان / که بگیرد پهلوانانا
 موشکان طبل شادیانه زدند / بهر فتح و ظفر فراوانا
 شاه موشان بشد به فیل سوار / لشکر از پیش و پس خروشانا
 گربه را هر دو دست بسته به هم / با کلاف و طناب و ریسمانا
 شاه گفتا به دار آویزند / این سگ رو سیاه نادانا
 گربه چون دید شاه موشان را / غیرتش شد چون دیگ جوشانا
 همچو شیری نشست بر زانو / کند آن ریسمان به دندانا
 موشکان را گرفت و زد به زمین / که شدند به خاک یکسانا
 لشکر از یک طرف فراری شد / شاه از یک جهت گریزانا
 از میان رفت فیل و فیل سوار / مخزن و تاج و تخت و ایوانا
 هست این قصه عجیب و غریب / یادگار عبید زاکانا



جان من پند گیر از این قصه / که شوی در زمانه شادانا
 غرض از موش و گربه برخواندن / مدعا فهم کن پسرجانا